تجارب نزدیک به مرگ درباره بازگشت به مبداء نوری و خلقت خود؛ ضمیر و آگاهی من که آن‌جا بود ضمیر و آگاهی این «ایبن الگزاندر» (شخص تجربه کننده) نبود، بلکه ضمیری به‌مراتب گسترش یافته و بسیار بزرگ‌تر و عمیق‌تر بود که تمام ما در آن مشترک هستیم و در تک‌تک ما وجود دارد و پیوندی مستقیم با الوهیت است. نیازی نیست که یک تجربه نزدیک به مرگ داشته باشید که این ضمیر و ادراک را حس کنید. مراقبه خیلی عمیق به همراه مناجات می‌تواند شما را به آن نزدیک کند و یا در آن درجه قرار دهد. ناگهان من دوباره خود را در همان مکان زیر خاک مانند که تجربه من از آن‌جا شروع شده بود یافتم. این برایم شکه کننده بود. چطور من دوباره از این‌جا سر در آوردم؟ ولی در آن‌جا متوجه شدم که با تکرار سرود و موسیقی روحانی که در آن دره زیبا شنیده بودم و تمرکز بر روی آن، دوباره آن نور چرخان به سمت من آمد و می‌توانم دوباره وارد آن دره زیبا شوم. دوباره من بر روی بال یک پروانه و به همراه آن دختر زیبا بودم و تمام ارواحی که در پایین با سرور و خوشحالی مشغول آواز خواندن بودند و همان اطمینان قبلی از عشقی نامشروط که برای ابد از من مراقبت خواهد کرد. تمام آن فرشته‌های زیبای بالای سر ما با موسیقی و سرود زیبایشان نیز آن‌جا بودند. بار دیگر انرژی و سرود آنان من را به بعد بالاتری برد و من وارد همان فضای تاریک مملو از عشق الهی شدم و دوباره به من گفته شد که باید بازگردم و من دوباره به فضای زیر خاک مانند اولی بازگشتم... این چرخه چندین بار تکرار شد، تا بالاخره زمانی رسید که دیگر نتوانستم با تکرار آن سرود و آوا و تمرکز بر روی آن به نور و آن دره بازگردم. این‌که بگویم بسیار محزون شدم حق مطلب را ادا نمی‌کند. احساسات در آن‌طرف به‌مراتب قوی‌تر و عمیق‌تر از این دنیا هستند.

ولی آن‌چه به من دل‌خوشی می‌داد این بود که می‌دانستم برای همیشه مورد عشق بی‌نهایت الهی و مراقبت کامل او هستم و هیچ اشتباهی نمی‌توانم مرتکب شوم... وقتی که دیگر نمی‌توانستم به نور بازگردم، در آن فضای زیر خاک مانند متوجه حضور هزاران وجود در اطراف خود شدم که در فضایی تیره و مه آلود راه می‌رفتند. آن‌ها رداهایی کلاه‌دار به تن داشتند و کلاه آن را بر سر خود کشیده بودند و در حالی که سرهای‌شان پایین بود و شمع‌هایی به دست داشتند، نوعی انرژی مانند زمزمه از آن‌ها صادر می‌شد. جالب است که این انرژی همان احساس عشق نامشروطی را که در آن دره زیبا حس می‌کردم به من می‌داد. احساس من این بود که این موجودات مشغول مناجات و دعا (برای من) هستند. این برای من درسی بود که دعا و مناجات این قدرت را دارد که احساس عشق بی‌انتهای الهی و نیروی نامحدود شفا بخش آن را بر ما فرود آورد. بعضی مریضی‌ها و معلولیت‌های جسمی ما در این دنیا که تقدیر الهی اجازه می‌دهد نیز می‌توانند با همین نیرو و مناجات شفا داده شوند، همان‌گونه که من خود یک نمونه و مثال آن هستم. این موجودات آن‌جا بودند که به بازگشت من کمک کنند و آن را راحت‌تر نمایند. ولی من نمی‌دانستم که به کجا بازمی‌گردم... من از سفر خود با این درس بازگشتم که سختی و دردهای این دنیا، که به‌عنوان یک پزشک و جراح باید بگویم مریضی‌ها و جراحات بدنی نیز جزئی از آن‌هاست، همه هدیه‌ها و فرصت‌هایی برای رشد روحی ما و خانواده روحی ما هستند. من یاد گرفتم که بسیاری از اوقات کسانی که در زندگی آن‌ها را سد راه خود یا رقیب و حریف خود می‌دانستم یک جزو بسیار نزدیک و عزیز از خانواده روحی من هستند که با رفتار خود در دنیا کمک می‌کنند که من درسی را راجع به خودم و زندگی فرا گیرم.

من نیروی عشق نامشروط را دیدم که می‌تواند روح یک فرد، یک گروه، تمام بشریت، و ضمیر تمام موجودات را شفا دهد. موجودات و تمدن‌های بسیار زیاد و متنوعی در سرتاسر این جهان هستی وجود دارد و این مهمانی جهانی بسیار عظیم‌تر از آنی است که ما تصور آن را می‌کنیم... «این‌جا همه‌چیز خالص است و بر خلاف زمین مواد، ترکیب یا تجزیه نمی‌شوند. این‌جا همه‌چیز با یک ارتعاش اساسی فراگیر و نافذ که جلوی هرگونه کهنه شدن را می‌گیرد حفظ می‌گردد. به همین خاطر است که این‌جا هرگز چیزی کثیف یا خراب نمی‌شود و همه‌چیز برق می‌زند و نو است». من آن موقع فهمیدم که چرا بهشت ابدی است. من نسبت به هر کس و هر چیز در آن‌جا احساس محبت و علاقه می‌کردم و این من را بسیار خوشحال می‌کرد. به نظر می‌آمد که تنها خوبی‌های درونم باقی مانده بودند و با فقدان بدی‌ها، خوشحالیام ورای هر چیزی بود که هرگز تجربه کرده بودم. من پرسیدم علت این همه احساس خوشحالی چیست؟ به من گفته شد که افکار تو ارتعاشاتی هستند که می‌توانند توسط ارتعاش اساسی کنترل شوند که این باعث می‌شود که تمام افکار و احساسات منفی تو (این‌جا) از بین بروند و تنها افکار خوب مانند دوست داشتن، آزادی، و خوشحالی برای تو باقی بمانند. من پرسیدم که چه بلائی سر افکار منفی و تلخی‌های گذشته می‌آید؟ جواب این بود که اگر آن‌ها زیاد و شدید باشند، به درجات پایین‌تر و جایی که چنین افکار و احساساتی می‌توانند وجود داشته باشند منتقل می‌شوند. در این‌جا چنین افکاری جایی ندارند و توسط ارتعاش اساسی از بین می‌روند. بعد از مرگ، روح شخص به‌جایی می‌رود که از نظر سطح ارتعاش با آن هماهنگی دارد... بعد از مرگ، انسان به بهشت یا جهنمی می‌رود که خود برای خود در حیات دنیا خلق کرده است...

هیچ کس به‌زور به هیچ جا (بهشت یا جهنم) فرستاده نمی‌شود، بلکه افراد بسته به ارتعاش انرژی روحشان جایگاه خود را در جایی که به آن شبیه و سازگار است خواهند داشت. ارتعاش بالا نشانهٔ عشق و رشد معنوی و ارتعاش پائین پلیدی و انحراف است. پرسیدم آدم روی زمین چه‌کاری باید انجام دهد تا بعد از مرگ عاقبت بهتری داشته باشد؟ او گفت: «تنها کاری که باید انجام دهی این است که در عشق و محبت بدون خودخواهی پیشرفت کنی. مردم به خاطر کارهای‌شان یا به خاطر اعتقاداتشان به بهشت نمی‌آیند، بلکه به این‌جا می‌آیند زیرا سازگار و متناسب با محیط این‌جا هستند. کار خوب نتیجهٔ طبیعی خوب بودن و کار بد نتیجهٔ طبیعی بد بودن است، که هر کدام پاداش و عاقبت خود را داراست. آن‌چه به حساب می‌آید این است که تو که هستی». در حالی که ما مکالمه می‌کردیم، ذهن من کاملاً روشن شد. در یک لحظه و بدون هیچ تلاشی من تمام آن‌چه را که از ازلیت می‌دانسته‌ام به یاد آوردم. من زمین و تمام چیزهای مربوط به آن را فهمیدم و تمام معنای زندگی برایم بدیهی گشت. هر چیزی روی زمین منظور و هدف خود را دارد و هر چیزی قسمتی از تصویری است که در نهایت عدالت و خوبی خواهد بود. نگرانی‌های مردم به خاطر دید محدود آن‌هاست که فقط بخش کوچکی از تمامی تصویر را می‌بینند. آن‌ها نمی‌دانند که درد و محنت راهی است که با آن طبیعت سعی می‌کند به ما درسی‌هایی را بیاموزد که از راه دیگر نمی‌توان آموخت. کافی است که ما از زندگی دیگران درس بگیریم تا از درد و محنت بیهوده اجتناب کنیم...! مستقیما به منشا نور نگریستم که برایم به شکلی انسان گونه پدیدار شد؛ شبحی بزرگ که درخششی برابر با هزاران خورشید از خود صادر میکرد.

گرچه نمی‌توانستم این فرم و قالب را از قبل بهیاد بیاورم، اما او به نوعی برایم آشنا بود. نور با من حرف زد: «اندی، نترس! اندی، من عاشق تو هستم! اندی، ما عاشق تو هستیم!» نور من را میشناخت. نور اسم من را می‌دانست و من را اندی صدا زد. در اطراف آن فرم نورانی مرکزی، میلیونها میلیون نور دیگر بودند که به بازگشت من به خانه خیرمقدم میگفتند. من تمام آن‌ها را میشناختم و تمام آن‌ها نیز من را میشناختند. همهٔ ما پارهای از یک نور واحد بودیم. صدای خود را شنیدم که با خود گفتم: «چقدر خوب است که به خانه بازگشتم. دوباره همهٔ ما با هم در خانه هستیم.» گرچه من در نور بودم و نور در من بود، اما هنوز هم [همان] اندی بودم. من همزمان در همه جا، ولی این‌جا بودم و خود را هم به عنوان یک شخص [منفرد] و هم [غرق و یکی شده] در گرما و عشق بینهایت نور میدیدم. نور صدایی داشت که قبلا نشنیده بودم، ولی این صدا برایم غریبه نبود. او لبخندی داشت که زیبایی آن غیرقابل توصیف است و آن نیز برایم آشنا بود. نور شوخ طبعی غیرقابل وصف و خندهای مسری داشت. ما با یک‌دیگر حرف زدیم و خندیدم. نور پاسخ تمام سوالاتی که در جهان داشتم را در خود داشت. ولی من هیچ سوالی نداشتم، زیرا تمام آن‌چه که نور می‌دانست را خود می‌دانستم، و آن همه‌چیز بود!... می‌دیدم که ما همگی به هم متصلیم. من از طریق شبکه‌ای چند وجهی از نور، مانند یک هولوگرام کامل به تمامی انسان‌ها متصل بودم. همهٔ چیزها با رشته‌هایی از نور که فاصلهٔ بین تمام لحظه‌ها را پر می‌کرد به هم متصل بودند. نظمی کامل و مقبولیتی کامل در همه‌چیز بود... تمام انسان‌ها را به هم متصل و از یک سرچشمه می‌بینم که هر یک زندگی و تجربه متفاوتی را انتخاب می‌کند.

من فهمیدم که تا چه حد تجربه (زندگی و حیات) ما و حتی مردن ما به انتخاب‌های ما بستگی دارد. هر تجربه و اتفاقی علتی دارد و به ما در راه انجام آن‌چه برای آن به دنیا آمده‌ایم کمک می‌کند. درست و غلط و خوب و بدی (به آن معنا که ما فکر می‌کنیم) وجود ندارد. تنها برداشت ماست که آن را به صورت خوب و بد جلوه می‌دهد. راه درست برای هر یک از ما آن الهامی است که در قلب تک‌تک ماست و تمامی راه‌ها به سرچشمه بازمی‌گردند. هیچ مذهب و دینی تنها راه حقیقی و انحصاری برای رفتن به بهشت نیست. این فهم باعث رشد بسیار زیاد من شد... در دوردست نوری به رنگ سفید و طلائی و بسیار باشکوه را دیدم که من را به‌سوی خود می‌خواند. من به‌سوی نور حرکت کردم و با نزدیک شدن به نور شعاع‌های آن به سمت من گسترده شدند تا به من خیر مقدم بگویند و من برای اولین بار متوجه شدم که زمان به معنائی که ما می‌شناسیم وجود ندارد. زمان و بودن ترکیبی بود که گذشته، حال، و آینده را در همین لحظه در خود داشت. احساسی از درک و دانش کامل در من نفوذ کرد و ذره‌ذره وجود من از عشق نامشروطی که ورای توصیف بود پر گشت و تمام سؤال‌های من جواب داده شدند. در حالی که گرم ستایش زیبایی نور بودم بیشتر به‌سوی آن کشیده می‌شدم و احساس گرمی، و عشق و آرامش بی‌پایان را از سوی آن حس می‌کردم. احساس می‌کردم که به خانه و وطنم در نور بازمی‌گردم. قبل از این‌که بیشتر با نور ادغام شوم متوجه ارواح زیادی شدم. آن‌ها من را در بر گرفتند و با نرمی و دانش و هدایتشان در سفرم من را یاری کردند. یکی از این ارواح از سمت بالا و راست به من نزدیک شد. با نزدیک شدن او من او را شناختم و از خوشحالی و شعف لبریز شدم... بنظر من چنین میرسید که ستاره‌ها را در گستره‌های موازی و بی‌پایان می‌بینم.

همه‌چیز را می‌دانستم، به همین علت دیگر سوالی نمی‌پرسیدم. من به منظره نگاه می‌کردم. منظره از رنگها و ستارگانی تشکیل شده بود که ما از کنارشان می‌گذشتیم. آنقدر مجذوب شده بودم که دیگر به نور اولی نگاه نمی‌کردم. همراهان نامرئی من هم‌چنان با من بودند ولی این احساس را داشتم که آن‌ها کم کم عقب می‌مانند. این مسئله برای من یک مورد عادی بنظر می‌رسید. نخستین همراه من که در سمت راست من قرار داشت هم‌چنان کنار من بود. و من می‌توانستم احساسش کنم. به نوری که به طرفش حرکت میکردیم نگاه کردم. مثل خورشید قدرتمند بود ولی آسیبی نمیرساند. همین مسئله وقتی از کنار ستاره‌ها می‌گذشتیم هم اتفاق افتاد هیچکدام از آن‌ها آزار دهنده نبودند. رنگها خیلی زیبا بودند و با رنگهایی که من می‌شناختم متفاوت بودند. من حرکت می‌کردم ولی بخاطر نمی‌آورم بدنم را دیده باشم، و در آن لحظات این مسئله خیلی مهم نبود. شاید عجیب بنظر برسد ولی هر چقدر از زمین دورتر می‌شدیم اهمیت خانواده‌ام برای من کمتر می‌شد. من به پسرم فکر نمی‌کردم و این خیلی عجیب بود. بیاد دارم احساس لحظه‌ای را داشتم که گویا بعد از مدت طولانی دور بودن به خانه برگشته ام. فکر می‌کردم در حال برگشتن به خانه اصلی‌ام هستم. در آرامش و صلح بودم و به اندازه‌ای شاد بودم که هرگز قبل از آن چنین شادی را تجربه نکرده بودم. در لحظه‌ای خاص، از نور اول صداهائی رسید که نمی‌توانم توصیف شان بکنم. صداها به صورت موج آمدند. من آن‌ها را موج می‌نامم چون مثل امواج دریا حرکت می‌کردند. تصور من این بود که آن‌ها به اطراف عشق می‌پراکنند.

آن عشق به اندازه‌ای عظیم بود که اگر عشق پدر و مادرم به من، عشق پسرم و هم‌چنین آشنایان و آن‌چه من به آن‌ها احساس می‌کردم، در مقابل این‌ها شاید مثل دانه‌ای شن در صحرا باشد. هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. موجی جدید شکل گرفت و و قتی به من رسید دوباره عشقی غیر قابل توصیف احساس کردم. می‌خواستم به سر منشا این عشق بروم. توجه‌ام را از آن‌چه که در اطرافم بود تنها به آن ستاره معطوف کردم. می‌خواستم سریعتر به آن برسم و با هر موجی که از آن به من می‌رسید باز هم شادتر می‌شدم گویا همیشه قسمتی از آن ستاره بودم. وقتی ستاره از طریق ذهنی به من گفت: بایست! متوجه شدم که خیلی به ستاره نزدیک شده ام. حتی بدون آن‌که فکر کنم توقف کردم... وقتی که دفعه قبل به این‌جا آمده بودم این گنبد زیبا و طلایی که اکنون می‌دیدم در این‌جا نبود. آن از رشته‌های نازک طلایی که به صورت یک پرده در هم پیچیده شده بودند درست شده بود. وقتی متوجه این تفاوت شدم، صحنه پیش روی من به تدریج محو شده و تغییر یافت و هم زمان صدای گروهی از کودکان کم سن و سال را شنیدم که هیچ یک را نمی‌شناختم. آن‌ها با هم به صورت سرود خواندن می‌گفتند «با ما بمان، با ما بمان». من سعی کردم بفهمم صدا از کدام طرف می‌آید؟ آیا از سوی دنیای فیزیکی است یا جهان معنوی؟ به عبارت دیگر، این بچه‌ها دوست دارند من کدام طرف بمانم؟ من نتوانستم جواب این سؤال را دریابم زیرا بلافاصله من در (چیزی شبیه به) یک مه غلیظ که در نور سوسو می‌زد غوطه‌ور شدم. این مه که اکنون خود من بودم به صورتی بسیار آرام حرکت می‌کرد. می‌دانستم و می‌توانستم احساس کنم که من بر فراز مرز و محدوده بدون بازگشت هستم، با این‌که هیچ خط و مرز قابل رویتی در آن‌جا نبود.

می‌توانستم همین الان (از مرز عبور کرده و) به خانه و وطنم (در جهان معنوی) بازگردم. انتخاب به طور کامل با خود من بود. من این مکان را می‌شناختم، «وحدت»، مکان عشق، آرامش، فهم، دانش، و هم‌چنین جایی که زمان در آن وجود نداشت. تمام آن‌چه که ما انسان‌ها آن را «زمان» می‌نامیم در این «وحدت» بود. در آن‌جا همه‌چیز با هم و در یک زمان اتفاق می‌افتاد. «وحدت» بسیار بیشتر از جهان دیگر یا سرای آخرت است، «وحدت» همه‌چیز و هر چیز را در خود دارد. من احساس کردم که در حال یکی شدن با تمامی جهان هستی هستم و هرچیزی را در جهان می‌دانم و می‌فهمم. با این‌که در دنیا دید چشم من ضعیف است، در آن‌جا همه‌چیز فوق‌العاده شفاف بود و رنگها فوق‌العاده شفاف و زنده بودند. هم‌چنین شنوایی من در دنیا ۱۰۰% نیست ولی آن‌جا بدون هیچ تلاشی و به وضوح صداها را تشخیص می‌دادم. من در حال نزدیک شدن به آن مرز و عبور از آن بودم که ناگهان به یاد حرفی که چند هفته پیش به پدر و مادرم زده بودم افتادم. من به آن‌ها گفته بودم «قصد ندارم که شما را ترک کنم». من می‌توانستم صدای خودم را که این کلمات را (به پدر و مادرم) می‌گفتم بشنوم. من متوجه شدم که اگر به حرکت خود به سمت منزل ادامه دهم (و از مرز عبور کنم) انتخابی کرده‌ام که مغایر قولی که داده‌ام خواهد بود. در همان لحظه که تصمیم گرفتم که قول خود را به پدر و مادرم نگاه دارم از «وحدت» خارج شدم... نور شروع به تابش ارتعاشاتی گرم به سمت من کرد و احساس کردم که تنها نیستم. نیروی ارتعاشات افزایش یافتند و وقتی به بالا نگاه کردم، پنج شبح را دیدم که به آهستگی جلوی من به صورت موجوداتی نورانی و شفاف شکل گرفتند. گویی آن‌ها از بعدی دیگر می‌آمدند. این موجودات نورانی با نوری کریستال مانند و خالص و شفاف احاطه شده بودند.

من احساس ارتباطی نزدیک با آن‌ها کردم. ملاقات آن‌ها مانند ملاقات دوستانی خوب و قدیمی بود، گویی من از مسافرتی طولانی بازگشته بودم. نور ما با هم مخلوط شد و احساس می‌کردم که ما با هم یکی شدیم. نورها و بارقه‌هایی رنگی و تپنده و تلئلئو دار در اطراف ما در جریان بود. احساس کردم که چطور انرژی من به سمت انرژی‌های بالاتر تحول یافت و به ارتعاشات بالاتری از نور رسیدم. احساس من غیرقابل توصیف بود و حس می‌کردم که حقیقتاً بالا و در خلسه هستم. وجودهای نورانی خودشان را معرفی کردند و توضیح دادند که آن‌ها راهنماهای من هستند، کسانی که در زندگی راه را به من نشان می‌دهند و به من کمک می‌کنند. ما بدون استفاده از کلمات، از درون این درخشش زیبا و ترکیب رنگهای تپنده و شفاف با هم صحبت می‌کردیم. ارتباط ما به طرز باور نکردنی سریع بود و به خالص‌ترین شکل مستقیماً به درون ضمیر (شخص مقابل) وارد می‌شد. انرژی‌ها در یک هزارم ثانیه فروزش می‌یافتند و می‌تپیدند. ما فقط «بودیم» و از ارتعاشات بالای عشق مشترک لذت می‌بردیم. تجربه و احساسی کاملاً غیرقابل وصف بود. بعد از مدتی یکی از وجودهای نورانی به من گفت: «اکنون تو خواهی رفت، زیرا می‌بایست آن‌چه که از قبل تصمیم گرفته شده است را تجربه کنی.» آن‌ها با هم شروع به متمرکز کردن انرژی روی من کردند، گویی من را برای سفری که در این بعد بالاتر در شرف آغاز کردن آن بودم آماده می‌کردند. من احساس ارتعاشاتی خفیف و مبهم با فرکانس پایین کردم. احساس کردم که به آهستگی پایین رفتم تا جایی که حس می‌کردم به‌صورت نیمه دراز کشیده در موقعیتی راحت قرار گرفتم. ارتعاشات مرتباً قوی‌تر می‌شدند تا جایی که من با یک تاریکی با فرکانس پایین احاطه شدم. اکنون دیگر دوستان من دوباره ناپدید شده بودند.

من کاملاً آرام بودم و کنجکاو بودم که اکنون چه اتفاقی خواهد افتاد. ناگهان احساس کردم که قدرتی خارق العاده من را به درون تاریکی کشید. من با سرعتی که چندین برابر سرعت نور بود به درون تونلی در ابعاد بالاتر کشیده شدم. نمی‌توانم توضیح بدهم که چقدر طول کشید... (من موجوداتی را دیدم) که با ارتعاشاتی بالاتر که از درون آن‌ها به بیرون تراوش می‌کرد و می‌تابید دربر گرفته شده بودند. آن‌ها مانند خورشیدهایی زیبا بودند که نور و انرژی مثبت خود را به سوی مرد جوان متشعشع می‌کردند. آوای این ارتعاشات را می‌شنیدم که می‌توان آن را به یک موسیقی خارق العاده تشبیه کرد. دیدن آن‌ها و این تجربه به طرز غیرقابل باوری زیبا بود. من تنها خود را رها کردم و گذاشتم که به هرجا که قرار است برده شوم. اکنون یک احساس و آگاهی پرقدرت داشتم که مرگی وجود ندارد. مرگ تنها یک انتقال به ابعاد بالاتر حیات است. من به سمت منبع درخشان نور منتقل شدم. مانند این بود که از درون فضا به جهان هستی منتقل شده‌ام. هرچه به منبع نور نزدیک‌تر می‌شدم فرکانس و قدرت ارتعاشات افزایش می‌یافتند. وقتی که روی سرچشمه نور تمرکز کردم، دیدم که انرژی‌ها در جهت چرخش عقربه‌های ساعت (مانند گرداب) در خود پیچیده و به سمت نور می‌رفتند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، اشعه‌های پرقدرت نور در پیش رویم شکل گرفته و ریتم می‌یافتند و تمامی آسمان را پر می‌کردند. هر چیزی با نوری بی‌انتها و کریستالی پر و احاطه شده بود. من سعی کرده‌ام نقاشی این بهشت را در کار هنری‌ام به نام «نور ابدی (Eternal Light) «که در کلیسای «استالا (Stala) «در جزیره «اروست (Orust) «واقع در ساحل غربی سوئد قرار دارد ترسیم کنم...

تمام این نور از یک وجود نورانی درخشان می‌تابید که لبخندی بزرگ بر لب داشت و آغوش او برای خیرمقدم گویی به من گشاده بود. سرعت من کم شد و در فاصله چند متری او متوقف شدم. احساس آن مانند دیدار مجدد بهترین دوستم بود. وقتی تشعشع او به من رسید احساس خلسه و شعفی از آزادی و عشق و خوشحالی پیدا کردم که غیرقابل توصیف است. مانند این بود که به خانه و وطنم باز گشته‌ام. ما بر روی این سطح متعالی در طبیعت زیبای بهشتی ایستاده بودیم. در پایین‌تر در سمت چپ دره‌ای بود که رودخانه‌ای در آن جریان داشت. در فاصله‌ای دورتر در دره نوری بسیار قدرتمند و شفاف را می‌دیدم که آن را با کلمات نمی‌توان تشریح کرد. محیط آن‌جا چنان زیبا بود که در فهم و درک انسانی نمی‌گنجد. وجود نورانی من را با قدرت و نیرو پر کرد و من احساس کردم که در این جهان نور همه‌چیز یک چیز است. تمام چیزها به هم متصل و پیوسته بودند. خیلی‌ها از من پرسیده‌اند که آیا او مسیح بود، ولی این‌طور نبود. نور به من خوش آمد گفت و ما از طریق تله‌پاتی با هم صحبت کردیم. او پرسید: «سیل عشق بین شما کسانی که روی زمین زندگی می‌کنید کجاست؟ خود جوشی، خوشحالی، خنده، و شعف کجاست؟ شما غافل از این هستید که در انرژی کاملاً اشتباهی زندگی می‌کنید. شما بیشتر توجه خود را به تاریکی محدود به دنیای فیزیکی معطوف کرده‌اید و در جدایی و ستیز با خود و یک‌دیگر زندگی می‌کنید. آیا فکر می‌کنید که در زمان کوتاهی که در زندگی خود روی زمین دارید فرصت برای چنین چیزهایی هست؟» برای این‌که بهتر بفهمم، او به من تصاویری نمایش داد که نشان می‌دادند ما چطور از ابتدا می‌بایست روی زمین زندگی کرده و با یک‌دیگر ارتباط برقرار می‌کردیم.

پیغام این بود که ما باید در اتحاد، فهم متقابل، و توازن در کنار یک‌دیگر زندگی کنیم. زندگی روی زمین باید با خالص‌ترین رنگها و عشق نامشروط و متحد کننده بتپد. به من اجازه داده شد که زندگی روی زمین را از بعدی غیر فیزیکی ببینم. واقعیتی که دیدم از لحاظ فرم و شکل کاملاً عادی بود، ولی کاملاً غیر مادی بوده و تنها از یک انرژی شفاف ساخته شده بود. به من اجازه داده شد ببینم که چطور تمام پیکر انرژی‌های انسان‌ها، حیوانات، گیاهان، و انرژی‌های ماده فیزیکی و مادر ما زمین، و تمامی جهان توسط شعاع‌های نور به هم متصل و آمیخته‌اند. تمامی ما این درخشش و تپش را هرجا که باشیم همراه خود داریم. وقتی که این انرژی‌ها را تجربه کردم، احساس آن مانند شناور بودن در بالاترین خلسه و هیجان ممکن و گرمای مطبوع و شفا بخش و احساس اتحاد بود. من این آگاهی را دریافت کردم که ما می‌بایست یاد بگیریم که خود و دیگران را دوست داشته باشیم، این عشق را داده و دریافت کنیم، خود و دیگران را ببخشیم، و بتوانیم یک‌دیگر را بفهمیم و به توافق برسیم... تمام آن‌چه من می‌گویم حکمتی است که در سوی دیگر به من داده شده است. من هنوز هم (بعد از بازگشت) توانایی دیدن زندگی از دیدی غیر مادی را حفظ کرده‌ام. باید این نکته را خاطر نشان کنم که من به هیچ وجه یک معلم و استاد معنوی نیستم. من تنها یک شخص عادی هستم که به سادگی آن‌چه که در سوی دیگر یاد گرفته است را با دیگران به اشتراک می‌گذارد. واقعاً امیدوارم که این بتواند زندگی شما را به نوعی غنی‌تر سازد، همانطور که زندگی من را پربارتر کرده است... با سرعت به سمت نوری درخشان حرکت کردم، ولی نمیدانم دقیقاً در چه نقطهای از تجربهام بود زیرا زمان برایم معنای خود را از دست داده بود.

احساس عبور از این تونل مانند عبور از یک قیف بود که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک و تنگ است و احساس می‌کردم در این تونل به جلو فشار داده می‌شوم. این تونل خیلی طولانی و بسیار تاریک بود، ولی من در این تاریکی احساس مطلوبی داشتم و هیچ ترس و نگرانی وجود نداشت. من به طرف یک نقطه نورانی می‌رفتم که احساس می‌کردم که در آن عشق زیادی وجود دارد. نور من را دوست داشت و به شدت به سمت خود جذب می‌کرد. وقتی به نور رسیده و به آن متصل شدم تمام باورهای من تغییر یافتند. در آن هنگام درک و فهم عمیقی از همه‌چیز پیدا کردم. می‌فهمیدم که این‌ها دانش و حکمتهایی متعلق به خود من و از من بودند، ولی تنها در زمانی که در دنیا می‌زیستم به طور موقت از آن‌ها دور شده و آن‌ها را فراموش کرده بودم. زندگی من در دنیا مانند کرم ابریشمی بود که در یک پیله قرار دارد و گمان می‌کند تمام دنیا همین پیله است و خود را وابسته به آن می‌داند و با همین دنیای کوچک خود را سرگرم کرده است. ولی اکنون مانند یک پروانه بودم که از پیله خود بیرون آمده است. من آزاد و رها بودم و بزرگی و عظمت جهان را درک می‌کردم. هنگامی که در پیله بودم، از زیبایی و عالی بودم آن‌چه فرای آن است بی‌خبر بودم و تمام دلخوشی و وابستگی من به آن‌چه در پیله می‌یافتم محدود بود، به دنیا و تمام چیزهای آن. من به مکانی نورانی و دلنشین رفتم که احساس کردم خانه و وطن حقیقی من است و من به طور کامل به آن‌جا تعلق دارم و زندگی من در دنیا مانند تبعید یک نفر به جزیرهای دورافتاده و ناسازگار است. مانند وقتی که سال‌ها از وطن و خانه خود دور بوده‌اید و وقتی که به آن بازمی‌گردید تازه می‌فهمید که چقدر در مقایسه قبلا در غربت و سختی بوده‌اید و چطور این‌جا همه‌چیز برایتان آشناست

و این‌جاست که راحتی و صمیمیت و محبت و عشق واقعی منتظرتان است. در این مکان گذشته و آینده و دور و نزدیک و تاریک و روشن معنائی نداشت وخاصیت خود را از دست داده بود. همه‌چیز عالی و در حد کمال به نظر میرسید. ارواح دیگری نیز آن‌جا بودند و میدیدم که بعضی نور و امکان بیشتر و بعضی نور و امکان کمتری نسبت به من دارند. ولی من نسبت به آنانی که از من پیشرفتهتر و نورانیتر به نظر میرسیدند ذرهای احساس قبطه نمی‌کردم. کاملاً برایم روشن بود که آن‌ها ظرفیت و رشد خود و من ظرفیت و رشد خود را دارم و هرکدام از ما در جا و موقعیتی هستیم که باید باشیم... نور به من گفت: «به پایین بنگر». به پایین نگریستم و رودخانهای بسیار زیبا را دیدم. گویی این رودخانه زنده بود و دهها کیلومتر ادامه داشت. در آن نقاط کوچک درخشان بسیاری دیده می‌شد. با خود گفتم: «آه، این‌ها ارواح انسان‌ها هستند.» روحهای دیگری را نیز میدیدم که در این جریان نبودند و به نوعی با تاریکی پوشانیده شده بودند. احساس می‌کردم این تاریکی، ترس است که آن‌ها را فرا گرفته است. نور به من روح خودم را نشان داد و دیدم که روحم بسیار گسترده و مملو از نور شده است، بهخصوص که اکنون به این نور درخشان خیلی نزدیک بودم. نور گفت که باید به زمین برگردم و یک معلم بشوم. تمام این نقاط نورانی ارواحی هستند که شاگردان من خواهند بود و من به آن‌ها کمک خواهم کرد که نور خود را روشن کنند و روح و حقیقت خود را بهیاد بیاورند. باید به آن‌ها کمک کنم تا دوباره ارتباط خود را با طبیعت بازیابند و ترس خود را رها ساخته و شوق و انگیزههای درونی خود را دنبال کنند. باید به آن‌ها کمک کنم که باور کنند که ما بعد از مرگ به حیات خود ادامه خواهیم داد و این کالبد تنها یک لباس است که به طور موقت به تن کردهایم...

آن‌گاه خدا من را با اسم واقعیم صدا زد، نه اسمی که والدینم در هنگام تولد به من داده بودند، بلکه اسمی که کهن و ابدی بود، به قدمت جهان هستی. جالب است که من بعد از تجربه‌ام نتوانستم این اسم را به یاد بیاورم، ولی هنگامی که او مرا با این اسم صدا زد بلافاصله آن را بیاد آوردم و فهمیدم که در خانه و وطنم هستم، و قبلاً در آن‌جا می‌زیسته‌ام. احساس کردم که در میان جهان هستی‌ام که تماماً و تنها از عشق خداست. فهمیدم که خدائی که وجودش را حس می‌کنم ماهیتی غیر شخصی و مجزا نیست که تنها حیات را آفریده [و خود جدای از آن] باشد. بلکه خدا صمیمی و نزدیک است و خود دارای شخصیت و صفات است. او دارای کمال و راستی یک پدر [حقیقی] بود، چیزی که در زندگی دنیا از آن محروم بودم. خدا شوخ بود، و او و من با هم به این‌که من وجود او را مورد سؤال قرار داده و در آن شک کرده بودم خندیدیم. این فکر مسخره‌ترین و خنده‌دارترین فکر دنیا به نظر می‌رسید. می‌دیدم که چطور او واقعیت و اصل، و من سایه و فرع هستم، و این‌که این من باشم که در وجود او شک کرده و آن را مورد سؤال قرار دهم چقدر مضحک و مسخره است، و این فکر هر دوی ما را به شدت می‌خنداند. من به طور هم زمان در قهقههٔ خنده با خدا و در هق هق گریه از شدت عشق و عطوفت او بودم... وقتی که در دنیا بودم، به‌عنوان دایان می‌دانستم که زندگی من پر از لذت‌های خاص بود: خانه‌ای زیبا، شغلی خوب، ماشین خوب، دوستانی گرم، یک خانواده خارق‌العاده، بهترین دوست بسیار عزیز، و یک حرفه در موسیقی که بسیار به آن علاقه داشتم. «ولی دیگر هیچ یک از آن‌ها اهمیتی ندارند» با خود فکر کردم و دوباره نظرم را تغییر دادم. «تنها چیزی که مهم است نور است، تنها خداست که اهمیت دارد«